

بسیار است که بهندی را از کوه و دایره و کوه و کوه  
بسیار است که بهندی را از کوه و دایره و کوه و کوه  
بسیار است که بهندی را از کوه و دایره و کوه و کوه  
بسیار است که بهندی را از کوه و دایره و کوه و کوه

چو زینگونه کردان گزارشگر  
فروردیخت کنجد بهمن سراسر  
بیک خطه مرغان درو تا خفتند  
جوست گفتا درین راه نمون  
اگر لشکر از کنجد ایخت شاه  
پس آنکه قیزی پسندان خرد  
که شه گرشه لشکری نهین قیاس  
چو قاصد جوابی چنین دیدخت  
بدار ارسانداز سکن در جواب  
باشفت ازان تیرکی شاه را  
هماندار و ارا بدان داورمی  
ز چین ز خوارزم و غزنین غور  
سیاهی بهم کرد چون کوه قاشق  
چو عارض شمار سپه برگرفت  
ز جنگی سواران چابک کاب  
جانبجوی چون دید کز لشکرش  
سپاهی چو آتش سوروم راند  
باز من در آمد جو دریای تنگ  
زمین بر زمین تا با قصابی دم

کنجد در آمد در و آورس  
طلب کرد مرغان کنجد ربا  
زمین راز کنجد بر خفتند  
چو رومین که از کنجد آید برن  
مرا می کنجد خور آمد سپاه  
بیادش کنجد بقاصد سپرد  
سپاه مرا هم بدینا شناس  
پشت خرویش بر بست تخت  
جوابی گلو گیر چون ز هر ناب  
که حجت قوی دید بد خواه را  
طلب کرد نایر انیان باوری  
زمین آمین شد نعل ستور  
همه سنگ فرسای آمین شکاف  
فرماند عقل از شمردن شکفت  
بنهصد هزار امداندر حساب  
همی موج دریا زند کشورش  
کجا او شدان بوم را بوم خواند  
صبارا شد از کرد او پایی کشد  
بجو شید دریا بلر زید موم

ای آفتاب که در آب درخشید  
عجب بعضی میس که معنی کانی او از آن  
عده عین منده کنگر که کتا زه خیار و ابروی  
دایره ای چیزی شود کتا زه خیار و ابروی  
عجب فلان آرزو داشته که قاصد معنی است  
و این توضیح در است  
یک عدد در ادب و بگری آوردن مرید  
چنانکه گویند عدد ده یعنی ده هزار  
عقل بخواب و اگر ای سباحت کین  
مع لازم آید پس اولی آنکه زانند و ازین  
نایب لطف معنی نیکو فهم کرد و غنیمت  
از بوم اول یعنی زمین بوم نام جاوری  
معنی آن غیر خفیت آری در قاصد  
فردی که می کند کلید بوم بوم بی جای  
بسیار است که بهندی را از کوه و دایره و کوه و کوه  
بسیار است که بهندی را از کوه و دایره و کوه و کوه  
بسیار است که بهندی را از کوه و دایره و کوه و کوه  
بسیار است که بهندی را از کوه و دایره و کوه و کوه

بسیار است که بهندی را از کوه و دایره و کوه و کوه  
بسیار است که بهندی را از کوه و دایره و کوه و کوه  
بسیار است که بهندی را از کوه و دایره و کوه و کوه  
بسیار است که بهندی را از کوه و دایره و کوه و کوه

فکر کن که من است که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

ز نعل ستوران بپاکایم  
 بهر جا که آید خرابی کند  
 بکام و لم بر فشان چون درخش  
 مرا و خور و خاک روزی بود

علت زمین گشت چمن گنج کم  
 بی شاه گز افتابی کند  
 بی ساقی آن باوق بروج بخش  
 من اورا خورم و لطف و سری بود

فکر کن که من است که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

ترتیب کردن سکن در لشکر بحار دارا

کزین نقد عالم مباد است  
 که در کار عالم بود شمشیر  
 نگه دار و از دزد و بگاہ را  
 کز روزی اسان کند کاوش  
 که هنگام سر با بکار ایدت  
 که از کاهلی اجل با خود بند  
 چنین داد پرسنده را آس  
 تو گفتی که آمد قیامت پدید  
 که آرد قیامت به پیکار او  
 که طوفان بد ریاد و لور و سل  
 ز پولاد و پوشان زمین شد سیاه  
 شبی روز غافل شد بجا که است  
 ز ملکش جهانان که بیرون کن

چو سیکو متاع است کار آگه  
 بعالم کس سر برار و بلند  
 به بازی نه پماید این راه را  
 نیندازد آن آلت از بازویش  
 میفکن کوهل گر چه عار ایدت  
 خری بر کرینوه ز سخنی تبرد  
 گزارنده شرح شاه منته  
 که دارا چو لشکر بار من شید  
 نبود و اگر سکن دراز کار او  
 رسیدند ز ناریان خیل خیل  
 شبخون و لرا و ز آمد ز راه  
 پز و هنده گفت بدخواه مست  
 برو شاه اگر یک شبخون کند

فکر کن که من است که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

فکر کن که من است که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

سکندر بخندید و دادش جواب  
ملک ابوقت عنان تا فتن  
پژوهنده دیگر غماز کرد  
که آنرا شمر دن توان قیاس  
سکندر بد گفت یک تیغ تیز  
یکی گرگ را کو بو دشمناک  
سپه را جواب چنان از جند  
خبر گرم تر شد همه هر زمان  
سکندر چو دست کان تیغ تیغ  
نوشت تا و تا لشکر از هر دیار  
زمصر و ز افرنج و روم و روس  
چو انبوه شد لشکر بیکر ان  
خبر داد عارض که ششصد هزار  
چو شد ساخته کار لشکر تمام  
نشستند بیدار مغزان و م  
شاز کار و دارا و پیگار او  
چنین گفت کین نامور شهریار  
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ  
اگر بریزیم تیغ از نیل و سلم

که پنهان کنی سپه جهان آفتاب  
بد زوی نشاید ظن فریاد  
که دارا پنجمند ان سپه ساز کرد  
کسانیکه مستند لشکر شناس  
کنند چرخ صمد گاو را بریزند  
ز بسیاری گو سفندان چه باک  
پسند آمد از شمشیر بار بلند  
که آمد بر و مژده های دمان  
به تندی بر اردوی برق تیغ  
روانه شود بر در شهر یار  
شدار است لشکری چون روس  
عدو خواست از نام نام اوران  
براد و پسران مغرور سوار  
یکی انجمن ساخت بل رود و جا  
بهر ملک نرم کردند موم  
سخن راند و چو چید در کار او  
گر بست بر جستن کارزار  
که آمد با ویرمیش ای بکار تنگ  
بر روی ز ما بر نیارند نام

میان نباشد بس من کلک از انجاب  
مهر کز آن شهنشاهان قتل الطول  
معنی گفت زود دارا آن قدر است  
مهر با دو هم موافق فرزند او شده  
میان ملک عدو شمر است  
میان گفت که یک تیغ تیز  
کشته است سپه صمد گاو را  
نیزه درین کشته چینی مال لشکر  
نسبت است لشکر دارا  
استاد وقت شده از جنت مغول  
چرا که نیم فرخنده بود  
سواریکه در سواری یکی وقت باشد  
هر دو هم در سواری بود  
دو کار را از هم کردند مطیع  
دو کار را در ایستادند  
دو کار را در ایستادند  
دو کار را در ایستادند

سپه و نسیم بر فرود میداد  
کرده بشهر بر کار ازین  
فکر کنش بر کار ازین  
که پنهان کنی سپه جهان آفتاب  
بد زوی نشاید ظن فریاد  
که دارا پنجمند ان سپه ساز کرد  
کسانیکه مستند لشکر شناس  
کنند چرخ صمد گاو را بریزند  
ز بسیاری گو سفندان چه باک  
پسند آمد از شمشیر بار بلند  
که آمد بر و مژده های دمان  
به تندی بر اردوی برق تیغ  
روانه شود بر در شهر یار  
شدار است لشکری چون روس  
عدو خواست از نام نام اوران  
براد و پسران مغرور سوار  
یکی انجمن ساخت بل رود و جا  
بهر ملک نرم کردند موم  
سخن راند و چو چید در کار او  
گر بست بر جستن کارزار  
که آمد با ویرمیش ای بکار تنگ  
بر روی ز ما بر نیارند نام

سکندر بخندید و دادش جواب  
ملک ابوقت عنان تا فتن  
پژوهنده دیگر غماز کرد  
که آنرا شمر دن توان قیاس  
سکندر بد گفت یک تیغ تیز  
یکی گرگ را کو بو دشمناک  
سپه را جواب چنان از جند  
خبر گرم تر شد همه هر زمان  
سکندر چو دست کان تیغ تیغ  
نوشت تا و تا لشکر از هر دیار  
زمصر و ز افرنج و روم و روس  
چو انبوه شد لشکر بیکر ان  
خبر داد عارض که ششصد هزار  
چو شد ساخته کار لشکر تمام  
نشستند بیدار مغزان و م  
شاز کار و دارا و پیگار او  
چنین گفت کین نامور شهریار  
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ  
اگر بریزیم تیغ از نیل و سلم

که پنهان کنی سپه جهان آفتاب  
بد زوی نشاید ظن فریاد  
که دارا پنجمند ان سپه ساز کرد  
کسانیکه مستند لشکر شناس  
کنند چرخ صمد گاو را بریزند  
ز بسیاری گو سفندان چه باک  
پسند آمد از شمشیر بار بلند  
که آمد بر و مژده های دمان  
به تندی بر اردوی برق تیغ  
روانه شود بر در شهر یار  
شدار است لشکری چون روس  
عدو خواست از نام نام اوران  
براد و پسران مغرور سوار  
یکی انجمن ساخت بل رود و جا  
بهر ملک نرم کردند موم  
سخن راند و چو چید در کار او  
گر بست بر جستن کارزار  
که آمد با ویرمیش ای بکار تنگ  
بر روی ز ما بر نیارند نام

میان نباشد بس من کلک از انجاب  
مهر کز آن شهنشاهان قتل الطول  
معنی گفت زود دارا آن قدر است  
مهر با دو هم موافق فرزند او شده  
میان ملک عدو شمر است  
میان گفت که یک تیغ تیز  
کشته است سپه صمد گاو را  
نیزه درین کشته چینی مال لشکر  
نسبت است لشکر دارا  
استاد وقت شده از جنت مغول  
چرا که نیم فرخنده بود  
سواریکه در سواری یکی وقت باشد  
هر دو هم در سواری بود  
دو کار را از هم کردند مطیع  
دو کار را در ایستادند  
دو کار را در ایستادند  
دو کار را در ایستادند

سپه و نسیم بر فرود میداد  
کرده بشهر بر کار ازین  
فکر کنش بر کار ازین  
که پنهان کنی سپه جهان آفتاب  
بد زوی نشاید ظن فریاد  
که دارا پنجمند ان سپه ساز کرد  
کسانیکه مستند لشکر شناس  
کنند چرخ صمد گاو را بریزند  
ز بسیاری گو سفندان چه باک  
پسند آمد از شمشیر بار بلند  
که آمد بر و مژده های دمان  
به تندی بر اردوی برق تیغ  
روانه شود بر در شهر یار  
شدار است لشکری چون روس  
عدو خواست از نام نام اوران  
براد و پسران مغرور سوار  
یکی انجمن ساخت بل رود و جا  
بهر ملک نرم کردند موم  
سخن راند و چو چید در کار او  
گر بست بر جستن کارزار  
که آمد با ویرمیش ای بکار تنگ  
بر روی ز ما بر نیارند نام



عشق و محبت و دوستی  
 در این دنیا همه چیز است  
 مگر آنکه در دل باشد  
 که در آنجا همه چیز نیست

کفایت کن از خلق فیاد را  
 بخصم افکن پای در نه و لیر  
 ره انجام را گرم تر کن عثمان  
 ولی کو کزین آوری بر سر  
 کرازه هر ه باشد که این دم زند  
 که شه پیشدستی نیار و بخون  
 بخونریزی اولش بند و میان  
 ز لشکر کشان یافت آن یاور  
 بلشکر کشی گشت همداستان  
 بدست آمدش طالع کامگام  
 بفرمود کز جای جنبید سپاه  
 میان بسته بر کین بدخواه تنگ  
 بکشور کشائی کلیدی بدست  
 ز غوغای زنبور هم بیشتر  
 که ماند از فریدون فیروز مند  
 فلک دوستان افروزنده بود  
 به بخون بر زد پرند پیش  
 بخون جگر یافته هرورش  
 که بیننده راز و برآمد نفیر

قدم در کفش این پند او را  
 ز خصم تو چون ملک گشت سپهر  
 تنوری چنین گرم در بند نان  
 کجاشاه را پای مارا سرت  
 تمنای شه را که بر مستمند  
 برین خصم شد خصمت همون  
 نگه دار داورم تخت کیان  
 سکندر چو در حکم این داور  
 بدستوری رخصت در ستان  
 شیک روز کز گردش وز گام  
 بغال همایون بترتیب راه  
 عثمان تاب شد شاه فیروز جنگ  
 ز شمشیر یولاد چون شیر مست  
 سپاهی چو زنبور پر بیشتر  
 نشان از جنت از درفش بلند  
 بوقتی که آن وقت سازنده بود  
 بسی بر ترانکا و یانی درفش  
 صنوبر ستون ز زنجیر آرش  
 برواژ و با پیکری از حریر

عشق و محبت و دوستی  
 در این دنیا همه چیز است  
 مگر آنکه در دل باشد  
 که در آنجا همه چیز نیست

عشق و محبت و دوستی  
 در این دنیا همه چیز است  
 مگر آنکه در دل باشد  
 که در آنجا همه چیز نیست

عشق و محبت و دوستی  
 در این دنیا همه چیز است  
 مگر آنکه در دل باشد  
 که در آنجا همه چیز نیست









در این کتاب که در بیان  
تاریخ و احوال و سیرت  
و صفات و مناقب و غیره  
مؤلف آنست که در بیان  
تاریخ و احوال و سیرت  
و صفات و مناقب و غیره  
مؤلف آنست که در بیان

در این کتاب که در بیان  
تاریخ و احوال و سیرت  
و صفات و مناقب و غیره  
مؤلف آنست که در بیان  
تاریخ و احوال و سیرت  
و صفات و مناقب و غیره  
مؤلف آنست که در بیان

در این کتاب که در بیان  
تاریخ و احوال و سیرت  
و صفات و مناقب و غیره  
مؤلف آنست که در بیان  
تاریخ و احوال و سیرت  
و صفات و مناقب و غیره  
مؤلف آنست که در بیان

کهن گیت زور بازوی خویش  
برشس میاور که کین آورد  
اگر سهم شیر میفتد ز شیر  
بناموس باید جهان داشت  
برون بارش از دعوی همسری  
هر آن جو که باز بودیم عیار  
بناشیر و زنده و پنهان  
چو با کز می گرم کسینی کن  
ببندیش ازان پشته نیستد ار  
جهان آن کسی راست کوز نبرد  
گرسنه چو با شیر خاید کباب  
ز بیگانه گریست فرزند زن  
چو شد جامه بر قد فرزند راست  
چو بالابر ارد گیاه بلند  
ز پند بزرگان نباید گذشت  
که چون آزموده شود روزگار  
سکا لشکر کونصیحت شنید  
شه از پند آن هر دو پا بود مغز  
ولیکن گشت استش گرم را

کمدار وزن ترا روی خویش  
سکا هین با هین کین آورد  
حرون اشتری مغزش ارد بزر  
وز انجاست ایت بر افراشتن  
گرین پایه باید کند سه روی  
بنرخ زرارندش اندر شمار  
که از نوک خاری در اید بخاک  
مبین خرد اگر خرد و پستی کن  
که نرود را گفت سر پیش دار  
پی مرد بگذشت بر هیچ مرد  
بفر به ترین لقمه ارد شتاب  
که هم جامه گرد و شود جامه کن  
نباید در هر من زنده خواست  
سسی سرور باشد از وی گزند  
سخن را ورق در نباید نوشت  
بیاد ایدت پسند آموزگار  
در چاره را در گفت ارد کلید  
هر اسان شد از کار آن بی لغز  
بشر کو چک و دشت آرم را

ان احوال و صفات و مناقب  
مؤلف آنست که در بیان  
تاریخ و احوال و سیرت  
و صفات و مناقب و غیره  
مؤلف آنست که در بیان  
تاریخ و احوال و سیرت  
و صفات و مناقب و غیره  
مؤلف آنست که در بیان

۱۹

در این کتاب که در بیان  
تاریخ و احوال و سیرت  
و صفات و مناقب و غیره  
مؤلف آنست که در بیان  
تاریخ و احوال و سیرت  
و صفات و مناقب و غیره  
مؤلف آنست که در بیان



در کتب کبیر کیان از پیشه  
و در کتب کبیر کیان از پیشه  
و در کتب کبیر کیان از پیشه

قدم در خور خویش باید نهاد  
که شیر ژیران را رساند گردند  
نخند و زمین تا نگردد هوا  
چو لنگی است کورا هوار می کند  
ز یک طفل رومی ندارم ستوه  
بچوب شبانان شکستش و دم  
خر پیر با او حسد و نیک کند  
گرافتا و نشسته است گو بر مخیز  
بسوز او مغزشش سپهر مایه  
سرسش چون سپارم هم ستور  
که همسر بود با بلند افسر  
منم تلج بر سر کمر بر میان  
ز من جای آبا کند جستجو  
درین خزن رومیان کی خرد  
چرا ترسم از رومی مست  
بر او رنگ ترین منم باو کا  
بر روز روشن نگر و تباہ  
سری بسند افتاده در پای من  
ز خاکش ستانم آبش و هم

لوه کیان پیش باید نهاد  
میکتگیست و باه ناز و دست  
بشیران بود و بهمان انوا  
میدست گریایه داری کند  
دخود نیک دانی که با این شکوه  
رست غلامان ستش و دم  
هز هری که از سبک نبوی کنی  
مقابلی که از پشه کیس گر تیر  
پلنگی که ترسد زرو باه نیز  
ببینی که فر دامن چیل نو  
له باشد ز بونی خراج آوری  
نشیننده بر تختگاه کیان  
ترا یاره کز سگ گفت گو  
کلاه کیان هم کیان است  
شن از تخته بهم و پشت کی  
شروین تن و روح است دیار  
گر باز گرد و به پیشینه راه  
گر گشتی بار و بدریای من  
بود ریاست تلخ جویش و هم

دوازده سالان و در اواخر سالان  
که در او به شمال رخ می دهد  
نشین عبادت از شگفتن سخاو گریستن  
جبارت از ابران کند از نشسته  
سحاش خود بطور با جواران از دست  
نگار باشد که قصد تیز روی است  
غلامان است عبادت از غلامان  
دین اونی چه سر سام تر جمید است  
بگفته آن محبت بسیار خوب است  
کافان ای سعادت که بسیار خوب است  
زیر انشا همین ز غویار کی ما اختیار نوزده  
بیکس قوت بودم اودن بسیار  
از خردین در خزن غلظت سلطنت سلاطین  
در اواخرین غلظت سلطنت سلاطین  
غلبه انضام عمل و نسب کردان بسیار  
نظرون که چه معنی نده است صفت سوزن  
بغناضد فو که روینان بود با کار هم بود  
توس کنند سن

سکندریه در راه  
چنین کار فریاد و فوج  
بر هم صحبت و میان  
بود عاقل نگردد و کار  
بیطمن خوار بود  
زود آمدن کینه  
کامتن بیکر فخر  
از آن با کس  
مخاطبات عنون مانده  
خطاست که در قصد  
آنست که بیخ کامان  
بر است بیست  
بسیار است  
تاریخی از ایام  
او با جوت هم در زمان  
بر کبر بود در آن  
در این

دوازده سالان و در اواخر سالان  
که در او به شمال رخ می دهد  
نشین عبادت از شگفتن سخاو گریستن  
جبارت از ابران کند از نشسته  
سحاش خود بطور با جواران از دست  
نگار باشد که قصد تیز روی است  
غلامان است عبادت از غلامان  
دین اونی چه سر سام تر جمید است  
بگفته آن محبت بسیار خوب است  
کافان ای سعادت که بسیار خوب است  
زیر انشا همین ز غویار کی ما اختیار نوزده  
بیکس قوت بودم اودن بسیار  
از خردین در خزن غلظت سلطنت سلاطین  
در اواخرین غلظت سلطنت سلاطین  
غلبه انضام عمل و نسب کردان بسیار  
نظرون که چه معنی نده است صفت سوزن  
بغناضد فو که روینان بود با کار هم بود  
توس کنند سن

سوز آتشک بر روی این سوی کورت برست با تر شدن جای گریز آن گریز است از سگ که گریز خون تر شده و با بر او کردن زود شده بر شد

درد از چاک چاک شدن چاک چاک است  
 امده می که در عقل دلبسته بود بر راهی  
 این که در این دنیا زنده اند در میان  
 این است که در این دنیا زنده اند در میان  
 این است که در این دنیا زنده اند در میان

درد از چاک چاک شدن چاک چاک است  
 این که در این دنیا زنده اند در میان  
 این است که در این دنیا زنده اند در میان  
 این است که در این دنیا زنده اند در میان

از آن ابر عاصی چنان نریم با  
 سینه زنده چون روستائی بود  
 خراز زین زربه که پالان شد  
 من اصد را کرده ام سر بلند  
 تو ای مغسند پسیده ساخوژ  
 نه چاک شد این چاک بی سخته  
 چرا غمی بسده ابر افروختن  
 کشتن سنر باز نشه نخوش پای  
 قبا کونه در خورد و بالا بود  
 ترا قدرت پیری از جای بود  
 چو پیری گمن کرد و از زده پشت  
 ز پیری نمونه شود پای لغز  
 ز پیران چه زیست باز و سباز  
 جهان بر جوانان جنگ از پای  
 تن ناتوان کی سواری کند  
 سپه به که بر نامه وز آنکه سپه  
 بهنگام خود گفت باید سخن  
 خرد سیکه بیکه نوا بر شید  
 زبان بند کن تا سر اری بر

که نارد و کرد دست بر آفتاب  
 شکستن باز مویسانی بود  
 که تارخت خرننده آسان شد  
 منش باز دور کردن از مرسند  
 ز ستاخی خسرو ان باز کرد  
 گندی بکوسه در انداختن  
 فلک ایها انداری اموختن  
 که هر جوهری را پدیدست جا  
 همانا که وز دیده کالا بود  
 گمن شتمت از سر رای برد  
 ز نیزه عصابه که گیر و بست  
 نو اموشس کاری در باید بفر  
 یکی در شتوون یکی در نماز  
 ربان فروکش تو پیر این پای  
 سلاح شکسته چیری کنند  
 میانه می کنند چون سد تیغ و تیر  
 که بیوقت بر ناورد و نارین  
 سرش را با که باز باید برید  
 زبان خشک به یا گلوگاه تر

درد از چاک چاک شدن چاک چاک است  
 این که در این دنیا زنده اند در میان  
 این است که در این دنیا زنده اند در میان  
 این است که در این دنیا زنده اند در میان

درد از چاک چاک شدن چاک چاک است  
 این که در این دنیا زنده اند در میان  
 این است که در این دنیا زنده اند در میان  
 این است که در این دنیا زنده اند در میان

سزای زبان که خون تر بود  
 زبان به که او کام داری کند  
 زبان را نگه دارد کام خوش  
 زبان ترا و که شد دست نام  
 چو از کام خود کامی آید برون  
 بیا گفت کنها که باشد نهفت  
 بگفتن کسی گو شو سخت گوش  
 سخن به که با صاحب تلخ و سخت  
 چو زان گونه تندی بسی کشاید  
 خطر باست در کار شاهان بسی  
 چو از کینه بر سر روزند چهر  
 همانا که پیوند شاه است  
 نصیحت موافق بود شاه را  
 نصیحت گری با خداوند و  
 چو آگاه گشت آن نصیحتگر ار  
 سخن با و گر گونه بسنیا و کرد  
 که در ای دورش کار توئی  
 که باشد کند که آرد سپاه  
 ترا این کلاه اسمان و حکمت

به است از زبانی که بی سرو بود  
 چو کامش سد کامگاری کند  
 نفس بر مزین جز بهنگام خوش  
 از آن شد که بیرون ناید ز کام  
 هر سو که جنبید شود سر کلین  
 بدیکر زبان بایدش از گفت  
 نیوشده را در نیاید بگوش  
 بگویند خسته نگویند سخت  
 پشیمان شدن بر شد عذر خوا  
 که با شاه خویشی ندارد کسی  
 بفرزند خود بر نیارند مهر  
 آتش در آرزو در دیدن دوست  
 که از کبر خالی کنند راه را  
 بود تخسی افکنده در خاک شو  
 که از پند او گرم شد شهریار  
 بشیرین زبان شاه را یاد کرد  
 مخالف چه باشد که دارا توئی  
 زواری دولت مانند کلاه  
 ستاره چرخ توافر و خسته است

در بیان مایه های جبار و جباریت  
 در بیان مایه های جبار و جباریت  
 در بیان مایه های جبار و جباریت  
 در بیان مایه های جبار و جباریت

در بیان مایه های جبار و جباریت  
 در بیان مایه های جبار و جباریت  
 در بیان مایه های جبار و جباریت  
 در بیان مایه های جبار و جباریت

در بیان مایه های جبار و جباریت  
 در بیان مایه های جبار و جباریت  
 در بیان مایه های جبار و جباریت  
 در بیان مایه های جبار و جباریت





میان کس که در کوه کج یافت  
که جان او در کشتن است  
که فلک شده شد با سرفکنده  
کنند او درین استغفرین قیاس  
تواضع نمودن ز بونکی بود  
که بازیر دستان مشوزیر دست  
مزن چنجه باشیر جنگ از مای  
سپاهت کجا سپه دار کو  
که با اثر دها جنگ جونی کس  
و گرنه من و تیغ چون اثر دها  
که یا مرگ خواهی من یا گرنه  
بخور شید روشن بچرخ بلند  
کم چشم خورشید روشن سیاه  
بزدشت کو خصر آه منست  
شوم بر سر هر دو تش نشان  
که بندی چو بند بختین  
در تشکده ما چو تن چو موم  
بپای ستوران بر کم شورش  
کجا باشدت برک یک بدرک

میان کس که در کوه کج یافت  
کنند هر چه خواهد بر و حکم نیست  
درود خدا با او بر بنده  
چو دوست کس قبح ناحی شناس  
بجائی که بد خواه خوبی بود  
بلوستانی زردان شیر است  
تو ای طفل ناپخته و خام رای  
بریم بچنگه با منت یار کو  
چو کز روم بونی مار خونی کس  
اگر کردی این خوی ماران ما  
چنانست و هم مثل از تیغ تیز  
بر خنده آفرینست تا و ژند  
بر دم اندر ارم ز گرد سپاه  
بیزوان که آه منش دشمنست  
که از روم و رومی نمان نشان  
ترا آن بدای سرور ز کویان  
گرفتم همه آه من اری ز روم  
ز رومی چه بر خیزد و شکرش  
گر اری بخوار باد رخ ترک

نه بعضی نمود و آنکه او کج یافت  
که جان او در کشتن است  
که فلک شده شد با سرفکنده  
کنند او درین استغفرین قیاس  
تواضع نمودن ز بونکی بود  
که بازیر دستان مشوزیر دست  
مزن چنجه باشیر جنگ از مای  
سپاهت کجا سپه دار کو  
که با اثر دها جنگ جونی کس  
و گرنه من و تیغ چون اثر دها  
که یا مرگ خواهی من یا گرنه  
بخور شید روشن بچرخ بلند  
کم چشم خورشید روشن سیاه  
بزدشت کو خصر آه منست  
شوم بر سر هر دو تش نشان  
که بندی چو بند بختین  
در تشکده ما چو تن چو موم  
بپای ستوران بر کم شورش  
کجا باشدت برک یک بدرک

میان کس که در کوه کج یافت  
کنند هر چه خواهد بر و حکم نیست  
درود خدا با او بر بنده  
چو دوست کس قبح ناحی شناس  
بجائی که بد خواه خوبی بود  
بلوستانی زردان شیر است  
تو ای طفل ناپخته و خام رای  
بریم بچنگه با منت یار کو  
چو کز روم بونی مار خونی کس  
اگر کردی این خوی ماران ما  
چنانست و هم مثل از تیغ تیز  
بر خنده آفرینست تا و ژند  
بر دم اندر ارم ز گرد سپاه  
بیزوان که آه منش دشمنست  
که از روم و رومی نمان نشان  
ترا آن بدای سرور ز کویان  
گرفتم همه آه من اری ز روم  
ز رومی چه بر خیزد و شکرش  
گر اری بخوار باد رخ ترک



مگر تیرترکان یغای من  
سری کو که سر بخش دارا کنی  
کمان شکنی پیر پریزی زیر  
و گرنه چنانست دم گوش بیچ  
خدر کن ز خشم جگر جوش من  
بهر گوش غنچه بسین ز نینار  
ببین شیر گردین جهان چون گرفت  
توانم که من با تو ای خام خوی  
ولیک این مثل است باشد که شاه  
بد خویشیه از با کبیرینه  
نشاید همه سال گر گینه و خست  
مزن رخنه در خاندان کهن  
بجائی سیاور که جنبم ز جای  
بکلیت خداداده خرسند باش  
کلا غمی تک کبک گوش کرد  
بشاز انجمن کا بنجم آمد فراز  
ندانم که ده همیم کی خسروی  
زمانه کار ساز می کند  
ز خاکی که بر آسمان فلکنی

خوردی که تندی بوقغای کن  
بار پیش دارا مدارا کنی  
ز ره در نوروی پوشی تری  
که دانی تو نیچی و کست نه هیچ  
سباش امین از خواب گوش من  
که چند آنکه حسد بود وقت کا  
که خورش با ماه گردون گرفت  
کنم بخت که گرم اندرم جوی  
بار وقت خواری در افتد بچاه  
قلم در کش رسم ویرینه را  
خیز ورشته یکبار باید فروخت  
تو در رخنه باشی دلیری مکن  
مدارو پر پشته بر پیل با پیری  
مکن نه امی چنگ شیران تراش  
چو نمک خویشتن را فراموش کرد  
فرشته در آسمان کرد باز  
ز فرق که خواهد گرفتن نوبی  
ستاره بجان که بازی کند  
سر و چشم خود را زیان افکنی

در خرد کنی غنچه بسین ز نینار  
سری کو که سر بخش دارا کنی  
کمان شکنی پیر پریزی زیر  
و گرنه چنانست دم گوش بیچ  
خدر کن ز خشم جگر جوش من  
بهر گوش غنچه بسین ز نینار  
ببین شیر گردین جهان چون گرفت  
توانم که من با تو ای خام خوی  
ولیک این مثل است باشد که شاه  
بد خویشیه از با کبیرینه  
نشاید همه سال گر گینه و خست  
مزن رخنه در خاندان کهن  
بجائی سیاور که جنبم ز جای  
بکلیت خداداده خرسند باش  
کلا غمی تک کبک گوش کرد  
بشاز انجمن کا بنجم آمد فراز  
ندانم که ده همیم کی خسروی  
زمانه کار ساز می کند  
ز خاکی که بر آسمان فلکنی

در خرد کنی غنچه بسین ز نینار  
سری کو که سر بخش دارا کنی  
کمان شکنی پیر پریزی زیر  
و گرنه چنانست دم گوش بیچ  
خدر کن ز خشم جگر جوش من  
بهر گوش غنچه بسین ز نینار  
ببین شیر گردین جهان چون گرفت  
توانم که من با تو ای خام خوی  
ولیک این مثل است باشد که شاه  
بد خویشیه از با کبیرینه  
نشاید همه سال گر گینه و خست  
مزن رخنه در خاندان کهن  
بجائی سیاور که جنبم ز جای  
بکلیت خداداده خرسند باش  
کلا غمی تک کبک گوش کرد  
بشاز انجمن کا بنجم آمد فراز  
ندانم که ده همیم کی خسروی  
زمانه کار ساز می کند  
ز خاکی که بر آسمان فلکنی

دوست  
مرا نشان و درین  
چون که بود یعنی شدن از دست  
بشین معیبت شدن معنی فتن  
بشدن از دست نیز فتن  
و کار شکر ایگان نازی این ایگان  
سختی مبارک است  
که از قایت خشنای  
تغیب غایب  
از عالم غایب  
تغیبات  
بیت ساین و اسرار  
بیت ساین و اسرار

دوست  
مرا نشان و درین  
چون که بود یعنی شدن از دست  
بشین معیبت شدن معنی فتن  
بشدن از دست نیز فتن  
و کار شکر ایگان نازی این ایگان  
سختی مبارک است  
که از قایت خشنای  
تغیب غایب  
از عالم غایب  
تغیبات  
بیت ساین و اسرار  
بیت ساین و اسرار

دوست  
مرا نشان و درین  
چون که بود یعنی شدن از دست  
بشین معیبت شدن معنی فتن  
بشدن از دست نیز فتن  
و کار شکر ایگان نازی این ایگان  
سختی مبارک است  
که از قایت خشنای  
تغیب غایب  
از عالم غایب  
تغیبات  
بیت ساین و اسرار  
بیت ساین و اسرار

دوست  
مرا نشان و درین  
چون که بود یعنی شدن از دست  
بشین معیبت شدن معنی فتن  
بشدن از دست نیز فتن  
و کار شکر ایگان نازی این ایگان  
سختی مبارک است  
که از قایت خشنای  
تغیب غایب  
از عالم غایب  
تغیبات  
بیت ساین و اسرار  
بیت ساین و اسرار

و از آن ساکنی است که در آن  
 که در آن ساکنی است که در آن  
 که در آن ساکنی است که در آن  
 که در آن ساکنی است که در آن

من آن ساکنی هستم آن کوه سنگ  
 صف لشکر گرشود و ششم  
 بجنبان مرا تا بخت بد زمین  
 چو خواننده نامه شمس یار  
 سکندر بفرمود کار و شتاب  
 ویر قلمزین قلم بر گرفت  
 جوازی بشت انجمنان و پسند  
 چو سر بسته شد نامه و لنواز  
 و پیراد و نامه را سر شاد  
 فرد خواند نامه رستار بکن  
 بیاساقی از بهر دفع خار  
 ازان می کز و شادمانی کنم

که در جنبش هسته دارم و رنگ  
 اگر کوه آهن بود شکستم  
 با همین گویت باز گویم همین  
 پروا خست آن نامه چون نگار  
 سزای نبشته نویسد جواب  
 هجده نامه در گنج و گوهر گرفت  
 که بوسید و نقش سپهر بلند  
 رساننده را و او تا بر و باز  
 ز هر نکته صد گنج را در کشتار  
 براموه چون در سخن رخسار  
 دوا ای دل رو مندان میاید  
 اگر چند مستم جوازی کنم

جواب نامه رسکندار را

سرنامه نام جهاندار پاک  
 بلندی ده آسمان بلند  
 جهان آفرین ز جهان بی نیاز  
 زمین را ب مردم برار است چهر  
 نیام زمین راز شمشیر آب

برارنده رستنیها از خاک  
 کتاینده دیده هوشمند  
 بنگام بیچارگی چاره ساز  
 کمر بست گردش ز گردان سپهر  
 بر افروخت چون چشمه آفتاب

بیت سلطنت است خفایت است  
 از بهر دفع خار و دوا ای دل  
 ببار ازان می کز ازان شادمانی  
 اگر چند مستم جوازی کنم  
 و نظر اگر چند مستم جوازی کنم  
 چنانکه بسیار آمده و در جنبش است  
 در هر جنبش است و در جنبش است  
 سخن در بیان آتش آتش آتش  
 غمزهستان بده ازان می که چون  
 طبع را خوش کند عیان بر سر کام  
 کوش کند اول و دوم ظاهر است  
 و سوم ظاهر را غیر معنی و با بعضی کند  
 کلام است چنانکه در عوار و عنان بر سر  
 کرم کردن حبارت از راندن و س  
 در ازان طبعیت است خالی از غایت  
 زمین با آسان باعث باران است  
 که بدون زمین برابر با آسمان است  
 که آسمان از هر طرف بهشتای خدایت  
 خدای زمین را می کشد در آسمان است

خداوندی نسبت بندگی  
 کی گویا مانند هر کسیست  
 قومی حجت از هر چه گیری شمار  
 مرا و ترا مایه باید نخست  
 هر آنچه افرید او با سبب نیست  
 خرد و دانش آموز تعلیم اوست  
 پراز حکمت و حکم او شد جهان  
 نوشته و نشان درین ساده و شست  
 دل دیده راز و شانی از دست  
 ز فرمان او نیست کس اگر زیر  
 مرا کردند در جهان تاجدار  
 تو نیز ای جهاندار فیروز تخت  
 خدا و ادوات این چه رویی که هست  
 سپاس خدا کن که برنا سپاس  
 مباد و بهشیاری و نشسته  
 مگر خداوند یاری دهد  
 تو آنم که گردن فرازی کنم  
 بی تیغ افسر و گاه خواهم گرفت  
 خواندی ز تاریخ جمشید شاه

خداوندی نسبت بندگی  
 کی گویا مانند هر کسیست  
 قومی حجت از هر چه گیری شمار  
 مرا و ترا مایه باید نخست  
 هر آنچه افرید او با سبب نیست  
 خرد و دانش آموز تعلیم اوست  
 پراز حکمت و حکم او شد جهان  
 نوشته و نشان درین ساده و شست  
 دل دیده راز و شانی از دست  
 ز فرمان او نیست کس اگر زیر  
 مرا کردند در جهان تاجدار  
 تو نیز ای جهاندار فیروز تخت  
 خدا و ادوات این چه رویی که هست  
 سپاس خدا کن که برنا سپاس  
 مباد و بهشیاری و نشسته  
 مگر خداوند یاری دهد  
 تو آنم که گردن فرازی کنم  
 بی تیغ افسر و گاه خواهم گرفت  
 خواندی ز تاریخ جمشید شاه

خداوندی نسبت بندگی  
 کی گویا مانند هر کسیست  
 قومی حجت از هر چه گیری شمار  
 مرا و ترا مایه باید نخست  
 هر آنچه افرید او با سبب نیست  
 خرد و دانش آموز تعلیم اوست  
 پراز حکمت و حکم او شد جهان  
 نوشته و نشان درین ساده و شست  
 دل دیده راز و شانی از دست  
 ز فرمان او نیست کس اگر زیر  
 مرا کردند در جهان تاجدار  
 تو نیز ای جهاندار فیروز تخت  
 خدا و ادوات این چه رویی که هست  
 سپاس خدا کن که برنا سپاس  
 مباد و بهشیاری و نشسته  
 مگر خداوند یاری دهد  
 تو آنم که گردن فرازی کنم  
 بی تیغ افسر و گاه خواهم گرفت  
 خواندی ز تاریخ جمشید شاه

خداوندی نسبت بندگی  
 کی گویا مانند هر کسیست  
 قومی حجت از هر چه گیری شمار  
 مرا و ترا مایه باید نخست  
 هر آنچه افرید او با سبب نیست  
 خرد و دانش آموز تعلیم اوست  
 پراز حکمت و حکم او شد جهان  
 نوشته و نشان درین ساده و شست  
 دل دیده راز و شانی از دست  
 ز فرمان او نیست کس اگر زیر  
 مرا کردند در جهان تاجدار  
 تو نیز ای جهاندار فیروز تخت  
 خدا و ادوات این چه رویی که هست  
 سپاس خدا کن که برنا سپاس  
 مباد و بهشیاری و نشسته  
 مگر خداوند یاری دهد  
 تو آنم که گردن فرازی کنم  
 بی تیغ افسر و گاه خواهم گرفت  
 خواندی ز تاریخ جمشید شاه

خداوندی نسبت بندگی  
 کی گویا مانند هر کسیست  
 قومی حجت از هر چه گیری شمار  
 مرا و ترا مایه باید نخست  
 هر آنچه افرید او با سبب نیست  
 خرد و دانش آموز تعلیم اوست  
 پراز حکمت و حکم او شد جهان  
 نوشته و نشان درین ساده و شست  
 دل دیده راز و شانی از دست  
 ز فرمان او نیست کس اگر زیر  
 مرا کردند در جهان تاجدار  
 تو نیز ای جهاندار فیروز تخت  
 خدا و ادوات این چه رویی که هست  
 سپاس خدا کن که برنا سپاس  
 مباد و بهشیاری و نشسته  
 مگر خداوند یاری دهد  
 تو آنم که گردن فرازی کنم  
 بی تیغ افسر و گاه خواهم گرفت  
 خواندی ز تاریخ جمشید شاه

کند از زمین آبان دبا  
 کس از خاک و بخت و بخت  
 باشد از عالم رشتی با بینه غلام باد  
 در این نوبی است من جنت یعنی شکر  
 جان از بارند آسمان انور  
 و این نوبی است من جنت یعنی شکر  
 جان از بارند آسمان انور

فریاد آن آرد مایه مرد  
 بدارنده آسمان و زمین  
 خدای گزوه هر که آگاه نیست  
 بپناه نیسکان چشمن ما  
 بصفت بر اهریم ایزد شناس  
 که گدست یا هم بر اریان  
 نه آتش گذارم نه آتشکده  
 چنین رسم پاکیزه و پناه است  
 برین مشک خاشاک نتوان فشاند  
 کسی است خرم از نخل بلند  
 بیستان گلی راست گردن دراز  
 ز کوران سرفراز کوز می بود  
 ز شران همان شیر خوریز تر  
 دو شیر گرسنه ستیران کور  
 دو پیلان خرطوم بر هم کشان  
 تو مردی و من مرد وقت نبرد  
 من آنکه عنان بازو بجم ز راه  
 چه پنداشتی در جهان نیست کس  
 بهر زیر بر کی شتابنده است

هم از قوت آرد مانی چه کرد  
 که زو مایه دارد همان و ما همین  
 خرد را بآن بنجر و راه نیست  
 که بود نذیمب وین ما  
 کزان مین کنم پیش منوان سپاس  
 بر مومین رشت از میان  
 شود هر دو از دستم آتش زده  
 راه ما در رسم نیکان ماست  
 که بوی خوش مشک پنهان نماید  
 که بر نخل خرد ماریساند گسند  
 که بونی در سنگی دهد دلنواز  
 که با نخلیش دست زوری بود  
 که دندان و چکش بود تیز تر  
 کباب آگسی راست کور است  
 ز هر دو کی برد خواهد نشان  
 بر دی پدید آید از مرد مرد  
 که یا سرد هم باستانم کلاه  
 جهاندار تنها تو باشی و بس  
 بهر منزلی راه یا بنده است

از بسیار است جانی از آب  
 گفته اند رسک و بی عقل اندیش  
 امام علی صیغه در صفات خود بود  
 که چون خالق در روز قیامت تشبیه خواهد بود  
 چرا که وجود او از اصل بسیار است  
 بر ذائقه او ان میداند که در کس آفریننده  
 است چه در صفتی بی جود است  
 محاسن این است بقره در هر دو  
 ۱۲۱  
 از این کلامان اجساد کبریا  
 از این کلامان اجساد کبریا  
 از این کلامان اجساد کبریا  
 از این کلامان اجساد کبریا

کدام است که در این عالم  
 کس از خاک و بخت و بخت  
 باشد از عالم رشتی با بینه غلام باد  
 در این نوبی است من جنت یعنی شکر  
 جان از بارند آسمان انور  
 و این نوبی است من جنت یعنی شکر  
 جان از بارند آسمان انور

و در مذهب و در عقاید و در باطن و در ظاهر  
 در بیرون و در درون و در ظاهر و در باطن  
 در مذهب و در عقاید و در باطن و در ظاهر  
 در بیرون و در درون و در ظاهر و در باطن

**تاری چون مهره بازی مکن**  
**ترنگ من با قلع من میدهی**  
 پیتراب و ادون نشاید همیشه  
 مزین پیش ازین لاف گروش  
 بیارام و تندی را مکن دست  
 همان شیشه می که داری بچنگ  
 جانی چنین پر ز لفظ سپید  
 برامو در گیش خود میگزار  
 بیکی داو باغی به بیوشه  
 زبون تر ز من میدی اور بزر  
 بشاخی چه باید در او بختن  
 تمنای شه انکه اید بدست  
 چه باید غوری بر ار استن  
 چون همی جوانی بران آردت  
 زنده و هور اهدت چه هفتدیا  
 چون باد و یو دار سلیمان شست  
 برترش از غلط کاری روزگار  
 حسانی که با خود بر انداختی  
 عنان باز کش زین تمنای خام

**بزروار و نیرنگ سازی مکن**  
 برات سهیل ازین میدهی  
 که باید در و قطره خون خویش  
 که خاک کی بوهره از آتش  
 که الماس زار زیر باد شکست  
 نگمدار و مستیز با خاره سنگ  
 ز طوفان آتش نگمدار بید  
 هاججوی را با جسته زیر چه کار  
 ندادش زیباغ ان در خوشه  
 که چرسنه نخیز وز پهلو می شیر  
 که نتوان از ویوه ره بختن  
 که بر روی دریا توان پن بست  
 نه بر جای خویش از زو خواستن  
 که تندردهای بیازاروت  
 که باستم آئی سوکارزار  
 کندیا وه انگشتری از دست  
 که چون مابسی را غلط کرد کار  
 چنان نیست بازی غلط باختی  
 که سمرغ را کس نیار و بدام

و در مذهب و در عقاید و در باطن و در ظاهر  
 در بیرون و در درون و در ظاهر و در باطن

و در مذهب و در عقاید و در باطن و در ظاهر  
 در بیرون و در درون و در ظاهر و در باطن

توسه را کن از ماریا با نفس  
 اشتیاق او را در دل ملامت بود صد بار با دست  
 فایسایان بجزت با استمال کرده اند خیا چو سحر  
 از زبان جانگسده نامش سخن نیاید در قفس جان  
 خال نباشد با آنکه در صحن سخن با شیب و صورت  
 لازم بر او درم نیاز می ایستد و با آنکه در سخن  
 محبت باشد و از او مینویسد سفاسخ از او در

تلاوه چه بی نیک است باشد و از این سخن  
 اول بود و بود و بود و بود و بود و بود  
 عاشق از این سخن گفتند و درم نیاز از او در  
 افت باید بود از او درم نیاز از او در  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن

توسه را کن از ماریا با نفس  
 اشتیاق او را در دل ملامت بود صد بار با دست  
 فایسایان بجزت با استمال کرده اند خیا چو سحر  
 از زبان جانگسده نامش سخن نیاید در قفس جان  
 خال نباشد با آنکه در صحن سخن با شیب و صورت  
 لازم بر او درم نیاز می ایستد و با آنکه در سخن  
 محبت باشد و از او مینویسد سفاسخ از او در

نزد کنی نه آدس خوار تر  
 بهمن تا بهنگام کین گستر  
 مدارا کن از کین کسی باز کرد  
 نه پیش بستم اول باین کین مگر  
 بخونریز من لشکری ساخته  
 بدان تا بهم بر زنی جای من  
 مانیسز با بست بر خاستن  
 سپه راندن از زرف و یا برهن  
 توگره هوشیاری نه من بخودم  
 که افکند بر کار تو تخت نور  
 همان گرفتار ادکاری بدست  
 ترا تاج یا در مرا تیغ یار  
 مزن تکیه بر مسند و تخت خویش  
 شب کین سبده کوه را سنگ بست  
 چو آرد زمین لرزه گاه بر تو  
 چو دوران ملکی بپایان رسد  
 جهان چون نباشد بجان آمد  
 جزین با منت هیچ در خواست  
 بهم شک خود مرا بر مسخ

نه از بر بر سر مردم انار تر  
 چه خون راندم از زنگی بر بر  
 که مردم نیاز از دیگر  
 تو افکندی از سکه مار  
 شبی چون کنان سوی من ساخته  
 ستانی ز من ملک آبی من  
 که بستن و لشکر ار استن  
 کشادون ز شمشیر دریای خون  
 همان هوشیارم همان بخودم  
 من از بخت یاری نیم نیز دو  
 مرا نیز بستنی درین کار بست  
 منم تیغ نزن که تویی تاجدار  
 که هر تخت را تخت هست پیر  
 گو سنگ را کی در ایندگست  
 برار و با ساسانی از کوه گرد  
 بدوست جو سیده آسان  
 ستنی و توئی در میان آمد  
 که در کتبی از و در من است  
 که از اثر دبا بهمن آمد بر رخ

تلاوه چه بی نیک است باشد و از این سخن  
 اول بود و بود و بود و بود و بود و بود  
 عاشق از این سخن گفتند و درم نیاز از او در  
 افت باید بود از او درم نیاز از او در  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن

تلاوه چه بی نیک است باشد و از این سخن  
 اول بود و بود و بود و بود و بود و بود  
 عاشق از این سخن گفتند و درم نیاز از او در  
 افت باید بود از او درم نیاز از او در  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن

توسه را کن از ماریا با نفس  
 اشتیاق او را در دل ملامت بود صد بار با دست  
 فایسایان بجزت با استمال کرده اند خیا چو سحر  
 از زبان جانگسده نامش سخن نیاید در قفس جان  
 خال نباشد با آنکه در صحن سخن با شیب و صورت  
 لازم بر او درم نیاز می ایستد و با آنکه در سخن  
 محبت باشد و از او مینویسد سفاسخ از او در

تلاوه چه بی نیک است باشد و از این سخن  
 اول بود و بود و بود و بود و بود و بود  
 عاشق از این سخن گفتند و درم نیاز از او در  
 افت باید بود از او درم نیاز از او در  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن

تلاوه چه بی نیک است باشد و از این سخن  
 اول بود و بود و بود و بود و بود و بود  
 عاشق از این سخن گفتند و درم نیاز از او در  
 افت باید بود از او درم نیاز از او در  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن  
 از این سخن آید و ملاوه آنکه در سخن





